





تسخیر شده

Glass mask
@lotus_sefid

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

چی یان با محاسبه زمان و اینکه حدس میزد جیانگ تیان باید کمی بیشتر استراحت میکرد آرام صورتش را نوازش نمود: «جیانگ تیان! جیانگ تیان! بیدار شو ... وقت بیدار شدن!»

جیانگ تیان غرغری کرد و با دستانش، دست چی یان را کنار زد. ده دقیقه بعد خواب آلوده سر جای خود نشست. به کسی که کنار تختخوابش بود نگاه کرد و گفت: «چی-زی، چرا اول صبحی اومدی سراغ من؟ اتفاقی افتاده؟!» هیچ اتفاقی نیفتاده خواستم ببینم سالمی یا نه... چی یان روبرویش چمباتمه زد و سرتاپایش را خوب بررسی نمود: «زودتر بلند شو .. میتونی احساس کنی بدنت در چه حاله؟!»

جیانگ تیان با بی میلی گفت: «خب یه کمی توی خوردن زیاده روی کردم چیزی نشده که.»

چی یان از روی آسودگی نفس راحتی کشید و گفت: «مهمونی دیروز رو یادت میاد؟ وقتی از هم جدا شدیم کجا رفته بودی؟ من خیلی دنبالت گشتم.» جیانگ تیان پیشانی خود را مالید: «من احتمالا یه کمی شراب خوردم نه

چیز دیگه ای ولی هیچی یادم نمیاد ... یجورایی مبهم یادمه یه زن مو طلایی
با چشمای سبز خوشگل داشت منو می بوسید ... چی-زی، آخرش تو منو
برگردوندی خوابگاه؟ الکس و بقیه چی شدن؟!»

اون زیبایی سفیدپوست تقریباً داشت تورو میخورد... چی یان فهمید حقه آن
شب گری جواب داده است. جیانگ تیان همه چیز را درباره قبیله خون و
مهمانی خونا شام ها فراموش کرده بود. اما این هم چیز خوبی بود زیرا آنها
خاطرات چندان خوبی نبودند.

چی یان سرش را تکان داد و گفت: «البته که من برت گردوندم ولی دیگه با
الکس و رفقاش تماس نگیر ... دیروز فهمیدم که اینا اصلاً آدمای خوبی
نیستن.»

جیانگ تیان دلیلش را پرسید اما او تنها به گفتن چند سخن معمولی که
دیدگاهش را بازگو می نمود بسنده کرد. وقتی چی یان دید که حال جیانگ
تیان بهتر است یکی از نگرانی هایش کم شد. زمانی که جیانگ تیان در حال
دوش گرفتن بود او به اتاق خودش برگشت. همین که میخواست کارتس را
برای باز کردن در اتاقش بزند الکس از اتاق کناری خارج شد.

چی یان احساس کرد ماهیچه های بدنش سفت شدند.

حتماً الکس و دیگران شب قبل، دیر وقت برگشته بودند وقتی که میخوابید
هیچ صدایی مبنی بر برگشتن او از اتاقش نشنید. الکس هنوز هم سرشار
انرژی بود.

بهر حال اینها انسان نبودند. در برابر نگاه شگفت زده چی یان، الکس جلو آمد و سلام کرد.

« سلام، جری، صبح بخیر ... تو و کوین دیشب خیلی زود برگشتین نه؟! یادت هست کی تو رو برگردوند؟! »

چی یان ابتدا خشکش زد و بعد واکنش نشان داد.

قبیله خون احتمالاً چنین قانونی داشتند: "جازه ندهید انسانهای نامربوط از وجود قبیله خون چیزی بدانند." بهمین دلیل گری بخشی از خاطرات روز قبل جیانگ تیان را حذف نمود. الکس از این موضوع خبر نداشت که چی یان یک توافق سی روزه با اعلی حضرت شاهزاده دارد، احتمالاً تصور میکرد بخشی از خاطرات چی یان نیز حذف شده باشد؟! بهمین دلیل الان میتواندست وانمود کند هیچ اتفاقی نیفتاده؟ وانمود میکرد همکلاسی خونگرم و صمیمی و نرمال اوست؟!

الکس لبخند زنان ادامه داد: «دیروز به من که خیلی خوش گذشت و نتونستم شماها رو سرگرم کنم... ببینم شما دو تا اوقات خوبی داشتین؟!»

او واقعا فکر میکرد همه خاطرات آن شب چی یان حذف شده اند و باور داشت شاهزاده ایمر اجازه نمیدهد یک انسان وجودش را بیاد داشته باشد.

بیه بینگجی گفته بود گزارش کارهای الکس و بقیه را به مسولان قبیله خون خواهد داد پس او نیاز داشت آرام و ساکت منتظر بماند. برای اجتناب از دردسر -

-های اضافه باید وانمود میکرد از اتفاقات دیروز هیچ چیزی بخاطر ندارد و از آنها فاصله میگرفت. در غیر اینصورت کسی نمیدانست اگر کارهای این خوناشام فاش میشد قابلیت انجام چه کارهای پلید دیگری را داشتند.

چی یان ذهنش را جمع و جور کرد و سریع یک نقشه کشید.

در اتاق را باز کرد، دستش را روی پنل در قرار داده و به تلخی رو به الکس لبخند زد: «فکر کنم خیلی نوشیدم .. وقتی بیدار شدم هیچی یادم نبود، بنظرم به مرد مو خاکستری مارو رسوند خونه درسته!؟»

بعد وانمود کرد ناگهان چیزی بیاد آورده و رو به الکس گفت: «راستی، باید یه چیزی نشونت بدم، همینجا منتظر بمون.»

چی یان این را گفت و داخل اتاق رفت پس از دقایقی با یک کت سیاه برگشت و گفت: «الکس، تو میدونی این کت سیاه بزرگ متعلق به کدوم آقای محترمه!؟ وقتی بیدار شدم دیدم این کت تنمه .. کیفیتش خیلی خوبه به نظرم سر فرصت باید اینو به صاحبش برگردونم.»

برای یکبار هم که شده چی یان احساس کرد باید ادای روباهی را در بیاورد که در هاله قدرت ببر جا خوش کرده است.

هرچند شاید شاهزاده چندان شخصیت خوبی بنظر نمیرسید اما با توجه به ظاهر و رفتار دیگر افراد قبیله در آن شب، همینطور تغییر رفتار ناگهانی لیندا پس از استشمام بوی عطر کتی که به تن چی یان بود. بنظر میرسید اعلی حضرت شاهزاده حتما موقعیت بالایی داشت.

حتی الکس و بقیه از او می ترسیدند بهمین دلیل گری توانست خیلی راحت او را با خود ببرد. چی یان اصلا نمیدانست قبیله خون کی و چطور الکس و دوستانش را تنبیه میکند حتی اطمینان نداشت گزارش ییه بینگجی میتواند مفید باشد.

ولی قبل از همه اینها به شکلی سوتفاهم گونه باور داشت شاهزاده برای او اهمیت خاصی قائل است و شاید میتواند تحت شرایط خاصی از او محافظت کند. حداقل باعث میشد دیگران بسراغ او نیایند.

باتوجه به آنچه در کودکی فراگرفته بود اینکارش تا حدی زشت بود ولی الان اصلا اهمیت نداشت.

« تازه فقط این نیست، زنهای سوفوس خیلی آتیشی هستن.» چی یان پوزخندی زد، سرش را کمی کج کرد و جای لکه سرخی که روی گردنش بود را نشان داد: « صبح که بیدار شدم خودمو تو آینه دیدم، شوکه شدم . نمیدونم کدوم دختر اینکارو کرده.»

نشان دادن گردن به یک خوناشام کار خطرناکی بود اما الکس یخ بست. او با سختی ماهیچه های بهم چسبیده صورتش را تکان داد و گفت: « من نمیدونم این کت متعلق به کدوم نجیب زاده س .. ولی تو بهتره پیش خودت نگهش داری.»

چی یان به هدفش رسید. لبخندی صمیمانه بر لب آورد بعد پیش از خداحافظی با این خوناشام خطرناک کمی با او گفتگو کرد.

بعد وارد اتاق خود شد و در را محکم قفل نمود کمرش را به دیوار تکیه زده و چند نفس عمیق کشید. حالا کمی آرامتر شده بود هرچند با حالتی بزدلانه رفتار میکرد ولی وقتی با الکس که یک هیولا بود، قلبش ضربان نداشت، میتوانست خون انسان را بنوشد، هیولایی که کاملاً با انسانها در تفاوت بود، روبرو میشد وحشت میکرد.

او صورتش را با یک دست پوشاند سرش را به سمت در خم کرد با صدای ضعیفی غرغر کرده احساس میکرد از خودش بیزار است. این واقعا حقارت آمیز بود. او توسط یک شاهزاده خوناشام که حتی چهره اش را به او نشان نداد، بوسیده شد. با اینحال مجبور شد با جای آن بوسه برای خوناشامی دیگر نمایش بازی کند تا در امان بماند.

الکس میدانست او به ملاقات چه کسی رفته، خودش نیز اعلام نمود کسی که او را به خوابگاه برگرداند گری بوده است. پس الکس میتوانست اینطور نتیجه بگیرد آن بوسه ها کار شاهزاده است.

چی یان زانوهای خود را بغل گرفت و روی زمین چمباتمه زد. شدیداً احساس ناراحتی داشت. گرچه از کودکی یاد گرفته بود قوی باشد و مسئولیت کارهایش را برعهده بگیرد اما نمیتوانست احساس بدی نکند. اتفاقی که الان رخ داد سبب شد احساس کند بخاطر حفظ امنیتش به اصول خودش خیانت کرده است.

ولی نمیتوانست حفظ این مساله مهم را به دیگران بسپارد. بهر حال این تجارت

خوناشامی ورای فهم انسانهای عادی بود. او نمیتوانست درباره این موضوع به خانواده و دوستان خود بگوید و حتی تضمینی نبود که حرفش را باور کنند. آنها احتمالا نگران میشدند و فکر میکردند دچار استرس شدید شده زیرا نمیتوانست تنهایی در آنسوی دریاها زندگی کند.

او آرام لغزید و روی زمین نشست. در آخر گوشی خود را گرفته و با کسی که هفت ساعت پیش صحبت کرده بود تماس گرفت. /و خیلی زود تلفن را جواب داد.

چی یان که به لکنت افتاده بود آنچه رخ داد را پشت تلفن بازگو کرد.
« چقدر بامزه ...» بیه بینگجی پس از شنیدن این ماجرا لبخند زد: « تو وانمود کردی معشوقه شاهزاده ایمری تا اون خوناشامای بدجنس رو بترسونی؟! هوووم، بدک نیست!»

« وانمود نکردم، معشوقه شم ... » چی یان چشمانش را بست و با لکنت گفت: « فقط ... فقط وانمود ... کردم ... اون خیلی ... به من توجه داره.»

« این خیلی هم بد نیست . حتی دفعه بعدی که رفتی اون خونت رو بمکه میتونی درباره رفتار بد این پسرا به خود شاهزاده ایمر بگی. شاهزاده رو خوشحال کن ... اونم بجای تو تصمیم میگیره و همه شونو مجازات میکنه ... اینطوری خیلی بهترم هست تازه خیلی بیشتر از زمانی که من بخوام گزارش بدم و این حرفا، قدرتش جواب میده ... فقط بستگی داره چقدر خوشحالش کنی.»

بیه بینگجی کلمات آخرش را به نرمی و جوری که شبیه چاپلوسی به نظر میرسید بیان کرد.

« حرومزاده ... » چی یان دندان بهم میسایید: « کجای دنیا شکارچی خوناشامی مثل تو پیدا میشه؟! »

چطور از او انتظار داشت، از یک انسان، برود برای درخواست عدالت شاهزاده خوناشام ها را خوشحال کند؟! بخاطر شکارچیان هیولای بی شخصیتی مثل او نبود که کسانی مانند الکس و دوستانش دست به آن اقدامات شیطانی میزدند؟!

« باشه، باشه، اشتباه کردم ... اشتباه کردم. » بیه بینگجی با عجله و لحنی مهربانانه صدایش را پایین آورد: « همش تقصیر من بود. نباید این حرفا رو میگفتم ... مجبور نیستی خوشحالتش کنی ... همین که تو داری اینکارو میکنی کلیم باید خوشحال باشه کافیه تو بخوای بری به دیدنش تا ملاقاتش کنی و اون خونت رو بمکه ... شاهزاده ایمر اینقدر خوشحال میشه که بال درمیاره و میره آسمون ... خوبه؟! »

معلومه که من منتظرم ببینم چطوری میخوای خوشحالم کنی ... موندم اون موقع قیافه ت چجوریه ... بازم بی میل و ناراحتی ولی منو تو بغلت میگیری؟! اگه اینطوری باشه که پرواز کردن و رفتن به آسمون خیلی عالی میشه واقعا میخوام این منظره رو ببینم ... مثل یه خواب عمیق با رویاهای شیرینه که بعدش با خنده بیدار میشی.

گری ساکت ایستاده بود، سرورش را تماشا میکرد که تلفن به دست کنار پنجره ایستاده و لبخند به لب داشت.

این مکالمه زیادی عجیب و غریب بود. چی یان در برابر این شکارچی خوناşam غیر قابل اعتماد احساس بی قراری داشت ولی باز هم جوابش را داد: «من خوبم. عصبانی نیستم فقط امیدوارم شما شکارچیهای خوناşam یه ذره بیشتر سخت بگیرین.»

احتمالا این بخاطر شاهزاده ایمر نبود، آنها فقط در برابر قدرتمند ترین موجود تاریکی شکست را پذیرفته بودند.

«باشه.» ییه بینگجی خیلی زود این را گفت و موضوع را عوض کرد: «خب الان چرا ناراحتی؟! بنظر میاد خیلی مضطربی ... یه آدم یا خوناşam اذیت کرده؟ ناراحت کردن؟! میخوام برم حسابشونو برسم!؟»

«هیچ کس اذیتم نکرده.» چی یان به عمد گفت: «هیچ کس بجز اون شاهزاده خوناšاما!»

تو حتی نمیتونی بری حساب اونو بررسی ولی اینجا برای من حرفای گنده و خوشگل میزنی!!!

«خب ... بخاطر اینه که گفتمی موقع مکیدن خونت تو رو بوسیده؟!» ییه بینگجی کاوشگرانه گفت: «آه-یان، تو باید بدونی میل به خون قبیله خوناšام ها به اون احساسات ربط داره ... پس اون زمان احتمالا اینقدر گرسنه بوده

نتونسته تحمل کنه .. نمیخواسته بهت توهین کنه اگه حس میکنی بهت
توهین شده میخوای من بجای اون ازت معذرت بخوام؟!»

باور کن من اصلا نمیخواستم بهت توهین کنم ... فقط دلم میخواست بهت
نزدیک شم... لمست کنم ... ببوسمت و تو رو مال خودم کنم ... میخوام تا ابد
تو رو توی آغوشم نگهدارم.....

چی یان بالاخره فهمید موقعیت این شکارچی خون زیادی جانبدارانه است او میخواست بجای شاهزاده قبیله خون عذرخواهی کند؟ یا شاید چون فهمید که بلوف میزند میخواست به خوناشام ها یک درسی بدهد درحالیکه نمیتوانست با شاهزاده ایمر کاری کند. پس تنها با گفتن معذرت خواهی بجای او قصد داشت راضیش کند؟

شاهزاده/ایمر اجازه میده نماینده اون بشی؟ معذرت خواهی تو از طرف خودش رو می پذیره؟!

کسی که به او آرامش میداد خوش قلب بود ولی متاسفانه راهی نداشت که به آن خوناشام ها درس بدهد اما تنها بلوف زده و حرفهای گنده میزد. این شکارچی خوناشام تام ییه بود. چی یان احساس میکرد او به طرز عجیبی دوست داشتنی است. در دلش احساس گرما و لطافت میکرد. همه غرغر و ناراحتی که بواسطه دیدن الکس داشت ناپدید شدند.

« ممنونم ییه بینگجی، الان احساس بهتری دارم و دیگه نمیتروسم که شاهزاده بیاد و خونمو بمکه.»

هر دو مدتی درباره صبحانه حرف زدند. یکی بخوبی خوابیده و دیگر مشکلاتی کوچک و کسل کننده داشت. مدتی بعد چی یان بالاخره از او خداحافظی کرد و درحالیکه لبخندی روی لبش بود تلفن را قطع کرد.

او در دل گفت: هرچند خیلی کیوت و بامزه ای، امیدوارم قدرتمند تر و یه شکارچی بدرد بخور باشی.

چی یان شب قبل بخوبی استراحت نکرده بود، پس از قطع تلفن، روی تخت نشست و با گوشیش بازی کرد. پیش از اینکه خودش هم بداند خوابید تا اینکه جیانگ تیان پشت در اتاقش ایستاده و با زدن چند ضربه به در اتاق، از او خواست برای ناهار بیاید.

جیانگ تیان تمام صبح ساکت بود.

معمولا آخر هفته ها دیر از خواب بیدار میشد ولی امروز صبح چی یان ساعت ۸ او را بیدار کرد. او نمیتوانست برگردد و بخوابد در عین حال نمیخواست درس بخواند پس به آشپزخانه رفته و غذا پخته بود.

سوفوس شهر چندان بزرگی نبود اما قیمت اجناسش ارزان نبودند. قیمت غذاها در کایرن و بریسبرن شمالی هم بسیار بیشتر بود. بال مرغ های بسته بندی شده در سوپرمارکت ها قیمت بالایی داشتند. اینجا خیلی با چین فرق داشت که مردم سینه مرغ را ترجیح میدادند. بال و پای مرغ خیلی از گوشت سینه آن ارزان تر بود. قلب، سنگدان و گردن مرغ و دیگر بخشهای نه چندان محبوبش هم موجود بود و تنها یک بسته از اینها را میشد با قیمتی ارزان

خرید. جیانگ تیان اغلب از اینها استفاده میکرد و به شیوه های گوناگونی آنها را می پخت.

او دو بسته گردن مرغ را در کیسه پیچانده و پخته بود، بالهای مرغ را پخته و سیب زمینی ها را با آن سوپ و سس تفت میداد. یک ظرف بزرگ نودل شور به همراه آرد سیب زمینی شیرین پخته شده بودند که معمولاً در سوپرمارکت های چین فروخته میشد را درست کرده بود. بعد به همه دوستانش پیام داد و همه را برای ناهار دعوت کرد.

چی یان تنها کسی بود که به پیامش جواب نداده و مشخص نبود کجاست. بهمین دلیل او به اتاق چی یان آمد تا صدایش کند.

چی یان وقتی شنید او را برای غذا صدا میزنند خوشحال شد. چشمهایش را مالید، صورتش را شست و بیرون رفت. در طبقه اول خوابگاه یک کافه تریای عمومی وجود داشت و بیشتر افراد دیگر طبقات ناهار را آنجا میخوردند.

بقیه دوستانشان رسیده بودند. لائوگائوی حریص، نمیتوانست منتظر آندو بماند، مخفیانه یک تکه گردن مرغ را با چوب غذاخوری برداشته و آن را میخورد. وقتی دید آندو می آیند سریع گردن مرغ را بلعید و وانمود کرد هیچ اتفاقی نیفتاده است.

چی یان، جیانگ تیان را تا تالار غذاخوری دنبال کرد. او حس خوبی داشت و از این میدید لائوگائو در حال دزدیدن مرغ است اظهار خوشحالی میکرد. بعد چشمش به گروهی که در کنار آنها نشسته بودند افتاد و آنوقت دیگر نخندید.

الکس و دوستانش یا بهتر است گفته شود گروه خوناشام ها!!!

احتمالا از دید آنان انسانهای دور این میز خیلی خوشمزه تر از غذای روی میز بودند. جودی نگاهی به چی یان انداخت، برقی در چشمانش درخشید، الکس را لمس کرده و پیچ پیچ کنان در گوشش گفت: «هی، اون بچه حالش خوبه؟ مگه ارشدهای قبیله نباید علاقه زیادی به خون داشته باشن؟ فکر میکردم شاهزاده ایمر خونشو می میکه و جسدشو خشک میکنه.»

چهره الکس سفت شده و هیچ چیزی نمیگفت. سایمون به نرمی یادآوری کرد: «جودی، درباره اون حرف نزن.»

پس از لحظاتی الکس نیز به دوستش یادآوری کرد: «بهتره دیگه به جری نزدیک نشین ... حتی فکرشم نکنین که انگشتتون بهش بخوره.»

پس از شنیدن این حرفها جودی غرغر کنان گفت: «ولی چرا؟ هیچ قانونی نیست که بگه ما حق نداریم طعمه ای که شاهزاده قبلا نوکش زده رو برداریم درسته!؟»

الکس حرفی نزد، اصلا نمیدانست چطور توضیح بدهد زیرا اگر حرف میزد خودش را بیشتر در دردسر می انداخت. چطور میتواندست بگوید خودش امروز صبح جای بوسه های حریصانه شاهزاده ایمر را روی گردن این شخص دیده است؟ حتما باید دیوانه می بود.

او میدانست همه به شایعاتی که درباره اربابان رتبه بالایی قبیله خون اهمیت میدهند ولی در حقیقت این شایعاتی چنین بزرگ میتوانند سریعتر پخش

شوند. بعلاوه که این شایعه درباره شاهزاده ایمر مرموز، اگر همه جا پخش میشد تصویر همیشگی او را از بین می برد.

حرفهایی که چی یان بیان کرد میتواندست قبیله خون را با ضربه ای عمیق تر از آنچه که او تصور میکرد روبرو کند. زیرا از دید همه افراد قبیله خون، شاهزاده ایمر کسی بود که با هیچ کدام از اعضای قبیله یا انسانها نزدیکی و صمیمیت نداشت. حتی برای نوشیدن خون از یک فنجان شیشه ای استفاده میکرد.

همان لکه های سرخ و جای بوسه ها نشان میداد که در چشم شاهزاده ایمر، چی یان خاص تر و استثنا تر از آنچه که بنظر میرسید بود. نه تنها جودی میخواست جواب را بداند سایمون و بقیه خوناشام های درون اتاق هم کنجکاو بودند بدانند چرا الکس اینطور حرف میزند؟! ولی اهمیت نداشت چقدر برای فهمیدن اطلاعات تقلا کردند الکس هیچ چیزی نگفت.

در این حین، خانم جولیا از جلوی میز قدم زنان به غذاخوری آمد و از جیانگ تیان پرسید: «جری؟! جری از اتاق ۴۰۷ اینجاست؟ یک نجیب زاده مو خاکستری اینجاست که دنبالش میگرده ... الان بیرونه و داخل یه ماشین مشکی منتظر شماست.»

مرد مو خاکستری ... چی یان احساس میکرد قلبش یخ بسته است. حدس میزد چه کسی آمده است. خیلی سریع بود ... حتی ۲۴ ساعت هم نشده بود ... اعلی حضرت قصد نداشت حتی یک وعده غذایی را در این روزها از دست

بدهد؟

چی یان برخاست با صدای بلند از خانم جولیا تشکر کرد: « ممنونم که بهم خبر دادین. ایشون حتما همون کسی هستن که دیروز منو برگردوندن ... دیشب یه کت پیدا کردم و ایشون صاحب کت رو میشناسه پس خیلی زود میرم تا پیشش بدم»

او به عمد این را گفت تا خونا شام های میز کناری حرفهایش را بشنوند. چی یان از گوشه چشم میدید که خونا شام ها یکباره خشکشان زد. گاهی مردم برای انجام هر کار خوب یا بدی به تایید شدن و تشویق نیاز دارند.

موقع تلفن امروز صبح، بیه بینگجی از حقه کوچکش تعریف کرده و فکر میکرد حرف تاثیر گذار و خوبیست. چی یان هم احساس قدرت کرده و تصمیم گرفت پیش از اینکه خونا شام ها مجازات شوند وانمود کند رابطه ای غیرمعمول با شاهزاده دارد. در هر حال بیه بینگجی نیز یک شکارچی خونا شام بود نصیحت هایش میتواند حرفه ای و قابل اتکا باشد.

پس از دریافت خبر، چی یان از دوستانش خداحافظی کرد و با عجله از پله ها بالا رفت تا کتش را بیاورد و سریع همراه کت از آنجا خارج شد.

گری درون ماشین نشسته و منتظرش بود. ظهر شده بود و خورشید اوایل آوریل در سوفوس^۱ گرم و سوزان بود. خونا شام ها از نور خورشید خوششان نمی آمد و گری هم همینطور بود.

^۱ از اونجایی که بازم یه مترجم دیگه داره ترجمه رو ادامه میده اسم این شهرو گذاشتن سوفیس... منم نفهمیدم کدوم درسته

چی یان یک لحظه دلش برای این آقای خونا‌شام سوخت.

بنظر میرسید صرف نظر از نژاد و گونه، کار کردن برای هیچ کس آسان و راحت نبود. آقای گری هم یک خونا‌شام بود و ترجیح میداد شب هنگام بیرون برود نه روز و موقع ناهار .. ولی مجبور بود کارهایی که رئیسش خواسته را زیر نور سوزان خورشید انجام بدهد. وقتی به آن فکر میکرد واقعا کار سختی بود.

اما در حقیقت گری فهمیده بود چیزی درباره سرورش درست نیست، یکماه او را در سوفوس همراهی کرده بود اما از همان ابتدا نگران چیزی نشد فقط فکر میکرد اینکه سرورش از چُرَت طولانی مدت خوب یکبارہ بیدار شود و به شهر گرم سوفوس بیاید عجیب است.

درهر حال سرورش دوست داشت تمام مدت در اتاقش بماند، گوشیش را گرفته و لبخند بزند. جز اینکه رفتارش با گذشته تغییر زیادی داشت چیزی برای یادآوری پیدا نمیشد.

هرچند بعدها حس کرد اوضاع کمی از کنترل خارج میشود. زندگی طولانی قبیله خون و یادگیری مهارت های فراوان به او کمک کرد تا در کارهای زیادی ماهر شود. مثلا میتواندست چینی را بصورت روان بفهمد و درنتیجه مکالمه سرورش پشت تلفن را خوب متوجه میشد—فکر کردن به این ماجرا هم حس وحشتناکی به او میداد.

باورش نمیشد آن حرفها از دهان شاهزاده خارج شود و نمیتوانست باور کند این همان شاهزاده ایست که او میشناخت.

همه این چیزهای عجیب و غیر طبیعی چند شب قبل به اوج رسیدند— شاهزاده از او خواست این انسان را به دیدن او بیاورد و بعد خواست تا او و دوستش را برساند.

وقتی وظیفه اش را تمام و کمال انجام داد و برای دیدن شاهزاده ایمر برگشت، فهمید چیزی فرق کرده است. شاهزاده شخصا خون این انسان را مکیده بود. به عنوان کسی از قبیله خون که شاید برای هزاران سال زندگی میکرد این را حس نمود.

برای هزاران سال، میل و نیاز شاهزاده ایمر به خون ضعیف تر میشد. حتی خود گری شک داشت شاید دلیلش این باشد که شاهزاده شخصا از انسانها خون نمی مکید. ولی الان فرق میکرد. شاهزاده عادات معمولش را عوض کرده و برایش سخت بود به شرایط قبل خود برگردد و بی میل باشد.

هوس مانند یک جوی جاری بود اگر از دریچه ای رها میشد دیگر راهی برای برگشتن نبود.

ظهر امروز او درون یک فنجان خون ریخته و به شاهزاده تقدیم کرد اما شاهزاده به آن دست هم نزد. زمان گذشت، یک ساعت بعد، او فنجان خون را که دیگر قابل استفاده و تازه نبود با خود برد. از فرصت استفاده کرد و پرسید آیا شاهزاده نیاز دارد او یک انسان را بیاورد؟

هرچند خودش جواب را در دل میدانست.

شاهزاده ایمر کتابی که در دست داشت را پایین گذاشته و به منظره بیرون

پنجره خیره شد. در آرامش به او گفت: «برو و اونو بیار ... بیارش پیش من.»
گری نپرسید چه کسی زیرا خودش میدانست. در نتیجه وقتی وظیفه بردن این شخص به او داده شد اصلاً تعجب نکرد. او به مرد جوانی که دوان دوان درحالیکه کتی در دست داشت و به سمتش می آمد نگاه کرد. مدتی مردد ماند سپس گفت: «نیازی نیست کت رو بیاری.»

چی یان جواب داد: «من فکر کردم باید این کت رو به اون... آقا پس بدم.»
«اعلی حضرت اونو نمیخواه.» گری مدتی فکر کرد سپس گفت: «ولی احتمالاً وقتی داری برمیگردی باید تنت کنی.»

پس از گفتن این حرف ماشین را روشن کردن بدون اینکه منتظر واکنش چی یان بماند.

سوفوس جمعیت کمی داشت و در خیابانها عابران پیاده و ماشین های کمی دیده میشد. گری از دور میدید زنی در سمت راست جاده روی زمین افتاده است. زیر بدنش را لکه بزرگ سرخ خون گرفته بود. سریع ماشین را گوشه ای پارک کرد، قدمی پیش نهاد سرش را پایین آورد و گفت: «خانم، حالتون خوبه؟ به کمک نیاز دارین؟!»

زن با درد صورت رنگ پریده خود را بالا گرفت: «ممنونم. من خوردم به یه سنگ و پام شدیداً زخمی شده.»

درحالیکه حرف میزد زخم روی پایش را نشان داد. ساق پایش با لبه های تیزی شکاف برداشته بودند. لبه های تیز سنگ پوستش را خراشیده و خون

همچنان از بدنش جاری میشد و ظاهری وحشتناک داشت.

چی یان از ماشین بیرون آمده و به خوناشام روبرویی خود نگاهی انداخت.
چقدر خون ... آقای گِری میتونه تحمل کنه!؟

گری پس از دیدن زخم اخمی کرد: « بنظر میرسه ما باید شما رو برسونیم
بیمارستان ... من میتونم نزدیک ترین بیمارستان رو پیدا کنم.»

اما در دل نگران مساله دیگری بود. با نگرانی به چی یان نگاه کرد—بیا
امیدوار باشیم رسوندن این زن تا بیمارستان خیلی طولانی نشه امیدوار بود
شاهزاده او را بخاطر دیر رسیدن سرزنش نکند. مانده بود آیا میتواند این
معشوقه کوچک را به اربابش برساند؟

او به چی یان نگاهی انداخت تصمیم گرفت از این افکار دلسرد کننده و ناراحت
کننده دست بردارد. شاهزاده فقط به آمدن این شخص اهمیت میداد نه به
اینکه چرا دسر شیرین کوچکش دیر آمده است.